



باباطاهر

جوونی هم بهاری بود و بگذشت
به ما یک اعتباری بود و بگذشت
میون ما و تو یک الفتی بود
که آن هم نوبهاری بود و بگذشت



فاطمه محمدیان



اشرف السادات کمانی



کیهان ژولیده انارکی



ثریا قنبری (ساده)

رهزن عشق

من همان ره زن عشقم که گریبان نگرفت
رژھ ی لشکر مهرم، چو کسی سان نگرفت
غرق غم گشتم و کس بهر نجاتم ندوید
دست و پاها زدم و منظره پایان نگرفت
سالتها مانده کلاسی و به بالا نروم
چون که استاد دم درس من آسان نگرفت
پیر شد دفتر شعرم و به آخر نرسید
شعر تلخی که سرودم ز تو سامان نگرفت



شده بی تو دلم بی تاب؛ یا نه؟
به یاد خاطرات ناب! یانه؟
همه روز و شبم روشن تر از عشق؟
تو بیداری و من در خواب؟ یا نه؟
سری آغشته با ماتم، شده عشق
و احساس عجین با غم شده عشق
به دل زخمی شده، هر بار اما
برای زخم ها مرهم شده عشق
من از شعر تو مستم یا می ناب
پر از عشق تو، یا احساس مهتاب
نمی دانم کمی تب دارم آیا؟...
و یا یاد تو باشد در تب و تاب
اگر مادر به ما افسانه ها گفت
رمان از قهرمان ماجرا گفت
لب مادر همان اسطوره شد که
ضمیر ناخود آگاهی به ما گفت

تقدیم به همه مادرانی که آبان ماه
دار فانی را وداع گفتند

(خون دل)

روز گاری مادرم در ماه آبان زاده شد
در همان ماه از جهان رفت و به مرگ آماده شد
ماه مرگش من به دنیا آمدم آخر چرا؟
روز میلادی ندارم سهم من بد داده شد
مادرم تنها کسی که در جهان عشق من است
پس چرا من آمدم او رفت و تنها جاده شد
می بنوشم روز میلادم درون میکده
هی پپرسم که چرا خون دم در باده شد
دوری و درد فراغ مادرم در طالع
روز تلخی که به دور گردنم قلاده شد
جان مولایت نگو ژولیده را تبریک تو
مرغ عشقم ماه آبان از دوپا افتاده شد
تسلیت بهتر ز تبریک است وقتی مادرم
روز میلادم به زیر خاک او بنهاده شد....

تکه زغال گوشه ی تراس
مرا باخود
به
کوچه های کودکی ام می برد...
آنجا که
کسی صدا میزند
یک شکر به،
آب نبات آبی؛
بخور و ببین چه عالی...
بچه های همسایه؛
صدای سکه های برنزی؛
سینی آبنبات فروش محله...
آن روزها را پشت پنجره ی میانسالی به
حسرت؛
آه میکشتم...
خمیازه ی پنجره
با رقص پرده و باد (پر می شود)...
نگاهی به کوچه می اندازم
نه صدایی
نه سایه ای؛
سکوت، تمام کوچه را بغل کرده...
تیر چراغ برق
غمگین تر از همیشه بی هیچ تکیه ای
در آغوش،
خاموش و سرد...
و نمی
که
پشت پلکهایم
کودکی ام را فریاد میزند؛
می غلتد و با بوسه ای کش دار
خود را به لبهایم می رساند...
شوری شعر چشمهایم
مرا برمیدارد
به ایوان میبرد
کنار یاس تازه عروس شده؛
و من؛
خودم را
به یک فنجان چای با یک شکر داغ
تازه از اجاق درآمده،
مهمان می کنم...